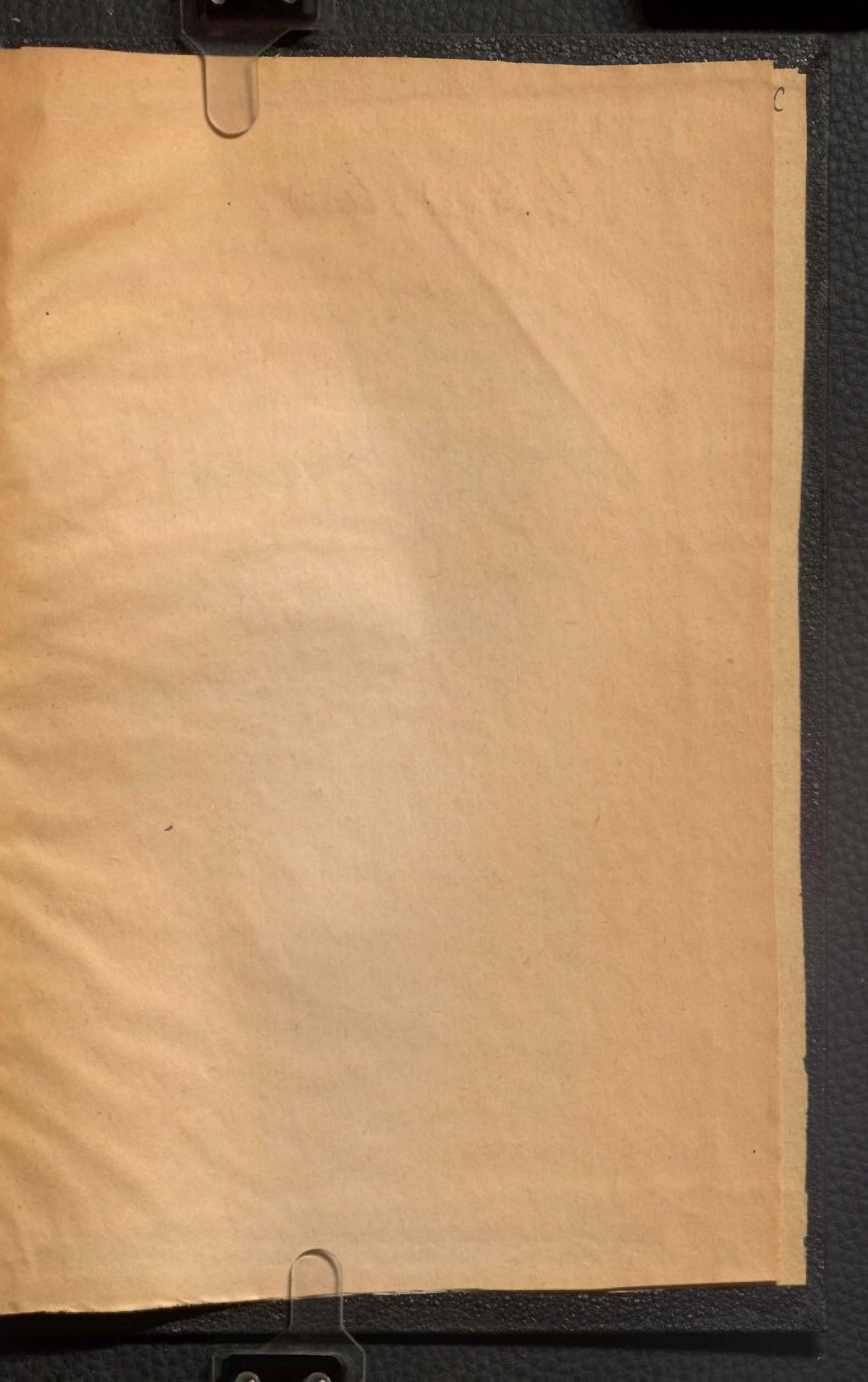
103

Mūbāyad Shinūd
(Sufism).


C

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی سید المرسلین و آله المعصومین و اهل بیته الطاهرین
اما بعد چنین خبر میدهد روشنان و بنده کمترین ایشان محمد علی رفعت ابن عتیق الله
خالجی الواسطی تغمده الله بالغفران این نکته چند سود نمند برای خاطر فرزند برومند
میرزا جنید سلمه الله تعالی بتعلیم آورده و انرا [illegible] نام نهاده اگر فرصت وقت دست دهد
بتوفیق رفیق باشد گاه گاهی در هر شام نگاهی آن رساله بر ملاله سطری چند بخواند و نظر نماید
دوربین دل بگشاید که این برق خرمن سوز غفلت و شمع شبستان عبرت است فرد چشمت
نگران و دل بخواب است در دیده چه شد اگر کتاب است اما از این برق خرمن سوز
گرمی داغ دار این شمع لمعه کافی است باید که بقدر حاجت از آن برگیری و گاهی از
حد استعداد متجاوز نگوئی بیت هوشیار ای شنیده ره هر سنگهاست یکقدم زین رهگذر
فرسنگهاست نباید اشتری از خرمن در انجمن آید و شعله از آن فانوس بر سر [illegible]

اگر صاحب دلی در دل گذر کن، بچشم دل بروی دل نظر کن، ببین دل را چه روی پاک دار[د]

نه آن رو کان خبر از خاک دارد، بیا بنشین بخلوتخانهٔ دل، مقام حق بود کاشانهٔ دل

دل است آینه دار روی دلدار، کی آید ز آب و گل چنین کار دیگری نثر که سلطان حقیقی

و جهانبان تحقیقی حاکم نفس را بامداد لشکر حواس عشره جهت اصلاح ملک دل و انتظام عالم آب

و گل گماشته و آنرا بر آن لشکر مسلط گردانیده تا هر یکی را از جوارح که تابع او یند بهر چه کار فرماید بجا

آرند آن حبر خبیر دان شرف فستر بپاید که امتثال فرمان عالی شان الهی را موجب نتایج نامتناهی

دانسته در حفظ و حراست آن ولایت بکوشند و هر یکی را از مبارزان لشکر و سپه سالاران آن عسکر

بکار ملحق منصوب گردانیده در تحصیل کسب و ریاضت جهدی بکار برد که احدی از دزدان شیطانی

و رهزنان نفسانی را بر حال رعایای قوای ظاهری و باطنی دست دراز نشود تا در تحصیل نقود عرفانی

خللی نیاید مثنوی دشمن همه وقت در کمین است، غفلت نه شعار دوربین است، گستاخ مکن تو نفس جهد

را، کو ساله شربت محمد را، گر نفس نخواهد از تو گلقند، خاکش بدهی تو لقمه چند، اندیشه کنید

که سوانح این ملک از روی زفاف کراماً کاتبین انا فانا بعرض مسلی می رسد ان علیکم لحافظین

کراماً کاتبین یعلمون ما تفعلون اگر احیاناً بی فتور مستی بابه هوش ربای غفلت که در

رباط فتنه در مداخل آن راه یابد و خیانتی در خزانه امانت بدید آید حقا که در دیوان روز

جزا بتیس مستوفی دیوان قضا محاسبت کنند و بجرم نافرمانی بغضب سلطانی گرفتار آید آنرا

که حساب پاک از محاسبه چه باک قوله تعالی و اما من اوتی کتابه بیمینه فیقول هاؤم اقرؤا کتابیه

فذ قوام

قطعه خواجه حافظ را کار ما بر خویشتن فرموده است / تا بفرمانی رضای دشمنش تن داده ایم / بیکر پیدای
دوستان رسوای ما فهمیده باش / تا که نزدیکی شدیم و فیض که برو را جدا داده ایم و کمر مسافر که غذای
اهل ظاهر بلای اهل معنی است و غذای اهل معنی بلای اهل ظاهر است آن از رنج میشود و این از
رنج باید که دیگ دل را بر کانون آتش عشق نهد و دانه معرفت حق را در آن بیندازد و دو جان
جسمانی در آن آتش بسوزاند و ابزار از باد و دامن شوق بیندازد تا آتش بمیرد و مصالحه
شریعت در آن ما میزد و سرپوش طاعت بر وی گذارد تا جوشش آن بیرون نریزد و بوی آن
بدماغ همه گان برود و بس چراغ [illegible] این طعام فرو نشاند [illegible] عرف ابیات تا ساقی عشق
دهد جام جان است / این باده نصیب عاشقان است / خوش تشنه دار دامن خلقی می
مستان دانند قدر این می / این باده بجان خرید مستان / کز اهل دلی تو مستی لستان / از این
است که مضطر شوند و مستغنی باشند چه برای تهیه اسباب غذا که مفتاح صبر و سکوت است بیکار
احتیاج جمع ندارد بیت دو دیده ابر و همین جوی و گلستان است / بهر کجا که نشستیم ما چو شبنم
دنیا گلزار است و بلبلان زار اما چون بلبلان خزان بینند از گلستان کناره گیرند بگو
باین که گل از چمن میرود و دل بکدر نمیشود رباعی تا جمله مسافران این ره گذریم / رفعت بگذاره
سنجت کوته نظریم / یاران همه آمدند و رفتند هنوز / ما از آمد و رفت خویشتن بیخبریم ظاهر
آدمی پوست و باطن آدمی دوست اگر چشم ظاهر گشای پوست بینی و اگر در باطن در آیی دوست
بینی چشمی بگشا تا همه اوست ببینی اینما تولوا فثم وجه الله مثنوی چشم دل را کار فرما سوی

دوست خویشتن را هم ببین در روی دوست چند باشی در نقاب انتظار این صدف
بشکن تو گوهر را برآر گر بخود بینی ببینی پوست را ور نه خود بینی ببینی دوست را در خلوت
دل ننشسته می‌کن سفری تا بود که فتد بشهر دل گذری رفعت اگرت هوای جانان باشد
از دیده دل برون کن نظری دیگر مناسب که دل دریاییست که آتش خون وانرا دود
که جوشش چون در بی‌نهایات بدریای توان یافت اگر اهل دردی برآر و اگر بسایه برود
بگذار قطعه دریای دل چیجون بود این بر از آب است و آن از خون بود تشنه
آب کجت خون خورد هنگامه الیس فوت باشد چون خورد دیگر مناسبت که توبه از عصیان آلاله
سزاوار است که نجوید العالمان بسیاری و شب بروز گذاری لا یمن ولا تنکر قطعه ای
بنده چو بندگی نکردی از بند کسیت که کار دارد بی او تو دگر خدا نداری او به ز تو صد
هزار دارد و آن سه قسم است اول توبهٔ مطیع و آن از عزاوان طاعت است
دوم توبه عاصی و آن اندک دیدن معصیت است سوم توبه عارف و آن قسمت کردن
حال خود است و ادای شرط بند که خلق الانسان ضعیفا دیگر باید که مسجد مقام نماز است و
دل محل نماز آن جای خرقه پوشان است و این جای هیچ پوشان و آن جای سجود است
و این جای شهود و آن جای امامت است و این جای سلامت و آن جای رکوع است
و این جای خضوع فرد نماز کن اگرت در نماز باشد دل نماز گر نبود دلی نماز باید بود
لا تقربوا الصلوه الا بالقلب ای فرزند لبند خداوند آن است که نماز را بی نماز ادا کنی

دانی تو هانکی

3

هو

دگر نبود قضا کنی **قطعه** زبان در ذکر و دل در فکر خانه ، چه حاصل زین نماز بیگانه ، چه باشد گر صحیحم در سر بی باشد

خود دل در فکر کار و منزل باشند **و دیگر می باید شنید** که زندگانی ما به سه نوع حالی است و گرداب این بلا و

وان بر سه نوع است اول زندگانی هم است وان راه مرگ است از پس خاشاک الم

پاک کردن ذالک لمن خشی ربه **دوم** زندگانی امید است وآن مرگ نفس را السفر سعید

مشغول دارد سیوم زندگانی ادوستی است وان موجب ازادی شادی خوشنود یاد کر قطرات

الکتاب جشنده و از خلق رمیده و با حق آرمیده والحق این است گرداب بر نشاطی است **بیت**

گر نباشد زندگی در بندگی ، مردنت بهتر از این بد زندگی ، کس را که از این همه یکی نیست عمرش همه اساس

ادوست و زندگی الا الناس بر نفسی که در یاد ما معمور است لمعه نور و گر نه شعله نور **فرد** یک دم با ملک

ذوالجلال ، خوشتر بود از عمر صد و بیست سال **و دیگر می باید شنید** که موجب غرور در دنیا دو چیز است

اول شرف نسب وآن استخوان فروشی است ولیکن قال رسول الله صلی الله علیه والسلام یا فاطمه

لا تتکلی انک بنت رسول الله اعملی اعملی دوم امتیاز حسب وآن بر چهار نوع است اول

غرور علم که رهبر بادیه عجب است **قطعه** مدهوشی کسیح دانه بیسی ، خود بینی و ارکنی و کسیح از جود آنکه

جون لن اسی الی اشعوری ، پس باید بر حسین علمت غرور العلم حجاب الاکبر در شان ایشان است دوم

غرور قوت وآن شعار ستوران است **نظم** ادمیت بشکل ستای ادمی ، حصر بیزور آوری اغمی

آدمیت لحم و شحم و پوست نیست ، ادمیت جز رضای دوست نیست ، ادمیت گر بقوت می شدی

گاو خر از آدمی بهتر بدی ، سیوم غرور حسن که بنش زنانه زینت است **نظم** سبزه خط گلستان نوبهار ،

خوش بود اما چو گل ناپایدار، چون قراری رنگ گل جاوید نیست، پس ترا زین بوستان امید نیست

چهارم غرور دولت که چون شراب خود پرستی است و شعله شمع افروختن این غرور عظیم

نامند و فرعون و شبل عمل سراب غرق شدند و نمرود در همین آتش هلاک گشت قطعه

کان سرکه زر و سیم داده بدترا، دو بیتی است که داری مزور چند بدست، چه سود گلوبی عزاهر متاع کسی، چو موش

بر در دکان روستا خور سند، لله ما فی السموات والارض و دیگر باید که اهل گفتگو را از کوچه پس وشو

بمنزل او راه ندهند و اهل دل را در وادی حسرت و جوی سرگردان نکنند و پرده حجاب از پیش جالب

چشم او بردارند و تحفه طمانیت پیش آرند یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیه

نظم روز و در ره یومنون بالغیب، بر آن مطلب که منکشم عیب، این مدرسه نیست جای آواز

از سینه بسینه می رسد راز، پس اگر جمعیت خواهی پیش ره آن مریدکان برو و اگر وحدت خواهی

سخن درست و مریدکان بشنو، نظم ای شیخ مسافر ره حق طلبی، تا چند نشسته مدرس عربی، دیوانگی

ما بنگر که عرش رسید، در راه کمند ناله نیم شبی، و دیگر باید که زندگان هرچند تلخ است اما بغفلت شیرین

بود و مرگ هرچند شیرین است اما بغفلت تلخ گردد سیروا فی الارض کیف کان عاقبة المجرمین فرد

بغفلت اگر جان نمی شد، از عمروی اگر نمی شد، نظم صیاد فلک نهاده دامی بر دوش، از

بدشکاری ماکسان بیهوش، وای برین شعور و نادانی، در دریای ما و ما خواب خرگوش

ای وای بر حال کسی که زندگانی شیرین گردد و مرگ تلخ کرداسته و کور و شنیده العوض قطعه

زهر بخرید فرزند عاقل آن است که بهر از تفکر بدارد تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون

داما ای بود

و آن بر سه قسم است اول تفکر حرام و آن نیز سه نوع است اول تفکر چگونگی ذات حق تعالی
و تقدس که منشأ ضرر است لا تفکروا فی ذات الله تفکروا فی آلاء الله زیرا که بر حیات او نقاب حیرت است
بر کسی است شراب حیرت است دوم تفکر در انجام کار در مصالح او که نجم تهمت آن است قوله تعالی اما السفینة
فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها و کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة سیوم تفکر
در اسرار خلق و آن نهال خصومت لکم دینکم و لی دین دوم مستحب و آن نیز بر سه قسم است اول تفکر
در صنایع و آن مورث حکمت است الم تر کیف خلق الله سبع سموات طباقا دوم تفکر در عجایب
و آن بنیاد تفکر است جعل الله لکل شیء قدرا سیوم تفکر در نعما و آلای بی اندازه او و آن
مورث محبت است الذی جعل لکم الارض فراشا و السماء بناء و انزل من السماء ماء فاخرج به من الثمرات
رزقا لکم سیوم تفکر واجب و آن نیز بر سه نوع است اول تفکر در افعال خویش و آن موجب
تعظیم فرمان عالیشان اوست و انه کان ظلوما جهولا دوم تفکر در عیوب خویش و آن مصدر شرم است
ان الانسان خلق هلوعا اذا مسه الشر جزوعا و اذا مسه الخیر منوعا سیوم عرض نامه اعمال و ملاحظه صحیفه
افعال و آن منشأ بیم است ان الله علیم بذات الصدور در بیت که مرد طول امل را تدبیر الکار
اند و تدبیر را تقدیر انداخته کسری را تعمیر ایوان چه تدبیر بود و افلاطون را تقدیر فلکیات
چه سود داشت نظم بنجر آن تخم امل کاشتند آخر از آن کشت چه بر داشتند رخت امل
بند که تا حر شوی آمدی و باز مسافر شوی الهی فرزند دلبند تدبیر آنست که در رضای حق
توانی بکوشی تا بر فتح حالت بنوشی رضی الله عنهم و رضوا عنه [illegible] که آتش عشق چون

در دل شعله افروزد و نزدیک است که خرمن عقل سوزد فرد عشق چون اخگر به راه هوس است
همراهی او نه کار هر بوالهوس است پس اگر آب اطمینان برو ریخته شود دانش کاردانی باشد هم
هم دین است و هم دنیا و چون آن آتش زبانه گردانی برو رسید خویشتن داری مشکل قالوا العشق
نار نوری الا وجه ربک ذو الجلال والاکرام نظم عشق سوزان آتش و عاشق خسی است
عاشقی کردن نه کار هر کسی است عشق در هر دل که آتش بر فروخت خاک کرد او را و بس از خود
هم المحبت دیگر بدانکه محبت بر سه قسم است اول محبت دنیا که مآل آن حسرت است اسکندر
و کیقباد و جمشید رفتند و صد هزار امید با رنج و حسرت بسر بردند آنکس که بفکر کار و خر مردان
شمار دنیا داران است دوم محبت دین که منفعت آن بهشت است قطعه رفت بخیال آنکه عدلش
خواهی دردا که کنی نماز و بیداری شبی خواهی ... به که گنه کنی و ... حساب شرمنده رو به بهشت
و فضل خواهی و این شمار عابدان است سیوم محبت الهی که مایه ثنا و ... [illegible] و ثمره بهشت
نظم این باده جام اهل دردست این پیشه مقام شیر مرد است پروانه عشق شمع جانها در زنهار
که کس بتوان داد و این کار آزادگان است لا خوف علیهم ولا هم یحزنون پس اگر هیچ جای محبوب
بجو که بلاکش ممکن باش یا غمناک نشو فرد خوشتر بجهان ز هیچ نیست دردا که هیچ آدمی بهشت
طلب ... در ره درجات است و آن بی محبت صورت نه بندد بدانکه دانا را چون بر حقوق
ایزد توانا نظر افتد و قدر کوشش شود او چشم بینا و دل دانا آشنا شد و امر و نهی را در حق خود
احسان عظیم بیند لا یکلف الله نفسا الا وسعها و چون خود را در ادای آن مقصر بیند

ایمانی

5

هو

هر چه نان از خوان نعمت او خوردن حرام است الم یک نطفة من منی یمنی ثم کان علقة فخلق فسوّی

رباعی ای آنکه خوری دو لقمه از خوان خدا ، صد حیف چو سرکشی ز فرمان خدا ، از بی نمکی چه سود بی وجه

هستی امروز برباد مده حقوق احسان خدا ، پس آنکه مدح الصاف خدا شد زندگانی هر دو عالم

تنگ آمد و ابواب بشرمندی بر روی من باید ، بیت حاصل شد از وجود خبری ، و عقب چه شدی اگر نبودی

رباعی یا رب بد گناه خویش منفعلم ، و ز پرسش تو چون نیستم هم خجلم ، خر عفو چه میکنی بحال فقرا

اخر تو فوی من همان آب و گلم ، مثنوی که چو آدمی جوان گشتی مست و دل با خدای ولی با دور

این عقل گشتی چو این از جو روان نشود و این گشته از هوا غرق گردید هوشیار باش تا کسی سمای

نبود و نبود رزق هایی نیکوئی مثنوی ور این گروه کار ز نا خدا است مثل و زهین متاع دین و ایمان

جو هر ارزو لب اهل طایع مانست ، طلب را صدق در کار است مرد راه طلب نا صادق نباشی مد

زمره محابات بشمارند و انداره نشان است انچه گوئی کنی و انچه تمامی ورزی او در انجا که او اوردی

باشی مثنوی از ان در بوستان بلبلی نیست ، که غیر از شاخ سر انجا گلی نیست مثنوی باید شنید

که آدمی را چون کار بر موافق افتد بر حسابت خود تحسین کند و چون مخالف گردد حواله بتقدیر نماید

نظم نکار او نشاید و هم کردن ، بدی را با بدی نسبت بکردن ، همه تقصیر نست ای فرد دانا

مگر نشنیده انا ظلمنا ، شرط بندگی آن است که اگر نگاه افتی چشم خود را ملامت کنی و اگر نگاه ای شکر

نعمت او بجای آری من لم یشکر فان الله علی حمید رباعی ای لعل در دون تو وه خاک

هم زیر خود دی و هم قیمت تراب ، خود ره زن عقل ره دینی ، بشناس خود ی چو نیک بینی خود

خدا ... نه مباد خود ی ور نه ... ان الله لا یظلم علی الناس شیئا لکن الناس انفسهم

بطلمون عارف بر در رفیع و فتح بنا وری کند چون عامی از حصول کنج مبارک بادی جوید
زهر دوست جز شکر نیست // این هم نصیب رحکز نیست // بدگی چندان حسب حالی // شیر این نعمت
انچه تلخ والی // بیت شعر // که و سرم آبی ست کم کرده الم را از دامن معصیت بشوید و جامه تقصیر
را پاک کرداند و آن بر دو نوع است اول شرم خلق که از شریعت افزاید و این کار همچو زنان
ست دوم شرم خالق و آن از عقل افزاید و این کار مردان ست و فی الحکم افلاطون
اما شرم خلق همچو آب انگور باشد // حب // جامی آبی ست اگر خواهی کنی غسل بدین قطره
زین آب هر غسل و آن کافی بود // مصرع // ریاکاری بود کز مبدا و معاد خبر نداشته باشند
چه اگر آمد و بازگشت محمود را ندانند و قبول خلق بخاطر نیاید و تحسین و ملامت مردم موجب
کرده و انباشد و نگردد و فضیحة الدنیا اهون من فضیحة الاخرة // فرد // اگرچه در جهان صد عار داری
چه شد آخر بیک کس کار داری // ریاکار هر چند با عزت زید اما عاقبت فضیحت کند و از تحت
او معصیت // رباعی // طاعت که برای خلق کردی // بدنامی کنه خلق کردی // خفاره معاصی کننده کار
بهتر ز عبادت ریاکار // مصرع // که غافل را ارشاد مرشد کامل سود ندهد … مردم نصوح
لی حاصل ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة // فرد // یک نکته بس است اگر شعور است
ور نه صد چراغ بس نیست // الیوای فرزند عزیز اگر نداشت صفات بر ود کار خود را تمام
را الشیخ … وی و خود را … دار شوره عام و … دیگر چه ارشاد نخواهی و مرشد چرا
میجوی // نظم // وی باشکن چراغ غفلت بعدم // تا که سحر شد و نگشتم هوشیار // ناگاه

قول

خروش بلبلان سحری // رفت چو بگوشش من رسید الفرار // ز خود ستم و بخود ملامت

کردم // صد حیف که من بخواب و مرغان بیدار // من دست شکسته بر نیاید کاری // یاران جهد

توان شدن مرا آخر کار // پس اگر از سر طریقت کمال جوئی زیاده از شناسای ربوبیت او

و عبودیت خود مبادا راه در کار است و اگر راه مواصلت جوئی مزاج خدمتکار را با مصاحبت

چه کار است // ای دم باد بس باشی یک نفس // نه با خود مکار رفتن با کس مگس // اینکه گفتم داده

موجب الهی است که از ازل غیر شراب محبت ریخته اند و وجود انبیا تا آب و گل و هستی

آخر بود برای مرشد کامل چاره نمی بینم تا دروازه لکوی مثنوی // این ظرف تقرر هم خام است

دولت نصیب هر که در هست دوبار // که جواهر می را چون انگشت اند وصول ترا می نام

ابدی بود که قند سرور در دل می گوشند ز آب انگور در سبو چه کل اهل الکلام ها چندلان هر بر بند و

بکام بی خردان از اساقی قلعه دار باید و این را ساقی پروردگار // سعدیا // ای صائم الدهر قائم اللیل

بکدم لشراب هم بکن میل // آن باده که صاف بند زلال است // آن می که الشیع هم حلال است

آن باده که بی خمار شد // آن نشئه که پایدار باشد // آن باده که در دل سر جاند // آن می که ره

نفاک بند // آن می که ها بنشاز عقل بر // ورشیع نه چنان نه تعدیر // گر جرعه از آن الکام ریزی

و در جسر کوه مست خیزی // شکر را شنید // که ای فرزند عزیز ترا با من جهتی که با من بیت از جهد ملکانه

بیدارم و تو هم مرا با این خصوصیتی که با تست از جهد ملکانه بیداری پس اگر بجهتی مست چشم مروت

از دیگران هم بدهند و امید وفای ز کسی مدار فما تنفعهم شفاعة الشافعین مثنوی یاری مخلوق

ناید هیچ کار را سعی کن در یاری پروردگار را از زمان چون ساز ما بگسلد لعبها دامن ما گیرد ما نفسیم

کی بود تنها والفقر فی الدارین ... هم اسیر فقیران است که توانگر مانند و توانگران است که

سوی لقمه مردم نه بینند پس درویش که غم نانی دارد توانگر است و سلطان که خراج از گوشه

ستاند گدا است و درویش که [illegible] توانگر نه بعد مال دیگران خوردن نظر ثانی گدای توانگران مکند

غنا بر دو قسم است اول غنای مال و آن بر دو قسم است آنچه از حلال آید محبت است و آنچه از حرام آید

لعنت است و آنچه از قدر ما یحتاج افزون بعد عقوبت دوم غنای دل و آن گنج جز است

که تمنای او دنیا هیچ نخواهد و مرادی از هیچ چیز ندارد و اراده کاهی از زمین و آسمان دیگر

نجوید و علامت خوشنودی یکسان در ظاهر و باطن [illegible] آدمی پیر الکه بود که سیاهی از دلش

برود و سپیدی آرد و ای پیر چالاک همه موی سپید شده و دلش سیاه مانده نظم

بشنو ای پیر مرد کار آگاه یاد بدت کن مجال خویش نگاه موی اگر شد ترا چو شیر سپید چه شد

از دلت بود چون داغ سیاه [illegible] که دوستان را عقیدت نه از تنگی عصیان از

حرارت و فرح سوزان و کرم تربیت و حلاوت تسلیم و دعا از کوه جنت الماوا بشیرین

ترا اهل الجنة مشغولون بالجنة و اهل النار مشغولون بالنار و اهل الله مشغول بالله [illegible] نه از بیم

بهشت است بنده که مارا که دوستی بوده بیگانه کار فردوسی [illegible] که آدمی را چنین

النور

هو

بر عیوب ظاهری و باطنی خود نظر افتاد زبان طعن از عیب دیگران کوتاه کرده و زبان از عیب
دیگران آن زمان دراز شود که خود را بی عیب انگارد و خود را بی عیب کس نه پندارد که
صاحب جمال مرکب سید معنوی دی شب اندر بوستان نوبهار / داشتم با سیره رویی در کنار
در چمن من بوده ام و دیدار او / فارغ از جور رقیب زشت خو / در چمن من بودم و دلدار بود
یک نرگس بر سرم نظاره بود / گفتم ای نرگس خدا را چشم پوش / تا نه بینی عیب رندی باده
نوش / چون نه بیباکی کنم بوس و کنار / چشم تو باشد پیش من آینه وار / گفت ای رفیعت مگر دیوانه
از شعور اهل دل بیگانه / ما بکلیس جز تماشایی نهیم / چون تو غوغای هرجایی نهیم / مشرب ما مشرب
خاموشی است / نکته ما کنه سر پوشی است / در چمن هر نیک و بد را دیده ایم / از کرم خود لیکن خویشتن
پوشیده ایم / عیب گویی گر شعار من بدی / هر کسی این کلشن دشمن بدی / گرچه بسترم خویشتن
واکرده ام / چون سخن چنین بشنیدم و رنجیده ایم / فبکی که آدمی را چه قدر دنیا معلوم بود و
خود چون آن چشم تفتیش مقصود نکرد و عنان عزیمت از سوی جهان نکرد / ای شگفته بهار
جلد از جهان / غافل چه نشسته راز اسرار جهان / از بحر زمانه موج سیلاب عدم / هر لحظه همی رسد
بدیوار جهان / چو صحن بشناخت عالم دیگر شناخت همچنان که او را هیچ کس نیافت و تبتل الیه
تبتیلا تبتل بازگشتن مرتبه نوع است از دوزخ به بهشت و از دنیا باخرت و از خلق بحق تعالی
اما آنکه از دوزخ به بهشت خواهد از حرام حلال اختیار کند و در جمیع کارها رستگاری جوید
و آنکه از دنیا باخرت خواهد از حرص نفس عبث آید و از علاقه بفراغت میل کند و آنکه از خلق

از خود نمی تواند خواند سر به تسلیم نهد و خود را با او تفویض کرداند و افوض امری الی الله ان
الله بصیر بالعباد هر که باز گشت صاحب عزم باشد فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل
و این عزم سه نوع است اول عزم توبه و آن کراهیت معصیت نهاد اشتن و آلت آن
است دوم عزم خدمت و آن بس از وقت امر توجه امر کماشتن است و کار او را از کار
دنیا مقدم داشتن سوم عزم حقیقت و آن در چشم آرام گرفتن است و عجز از عجالت
در معرفت بجهالت العجز عن درک الادراک ادراک که عارف هجده مقام توحید متلذذ شود
او را از بندگی مستغنی داند طاعت و معصیت نزد او یکسان آید ان الله غنی عن
العالمین چون دریای محبت در دل او بجوشد رعایت شریعت مقدم دارد که دوستدار
رضای دوست مطلوب باشد در دار موجب خصومت بود حال رعایت شریعت الا هم
خواهی بنده باش خواهی دوست باش فرد ترا چون من هزاران بنده باشد اما مرا جز تو
راه دیگر نیست دیگر بار بشنید که اهل ظاهر در دنیا از الش کنند تا در آخرت با الایش بر خیزد
الفجار لفی جحیم و ان الابرار لفی نعیم و اهل باطن از مالش کنند تا در خانه گور با مالش خسبند
رباعی آنرا که هوای وصل دلدار بود او را بجز او چه در کار بود در بادیه ای که جان فعل
ما بنا فتد انجا چه مجال دلق و دستار بود دیگر بار کی که بسی موهوم خود را معدوم
دانست خود را معدوم کرد و چون خود را معلوم کرد معدوم گشت چون تو قبل ان تموتوا
نظم دیدی خود را و دالی گشتی هستی و نیستی چون در بین ره آمدی مردانه باش

تم روی

شمع ره‌بینی و دست را بر داشته باشد و دیگر باید شنید که دانا را چون گره در کار رود کار را فتد در کردار

تا با بسته خویشتن تحسین کند و از اجرای آن نشاید و خود را مستحق سزا بیند و داند که عدالت حاکم

حقیقی بر حق است و چون بگشاید سر از جیب شرمندگی بر ندارد که خود را به نظرهایی ببیند و او را

بمهرهای فقر یا رب چنین اگر بدم سراسر از تنگی خویشتن تو نگیر و دیگر باید شنید که زندگانی نفسی است و دنیا

نفسی برار حلقه دام هوس در نظر آید و دانا در آن یک نفس کار هر دو عالم بسر آید الدنیا سجن المؤمن

وجنة الکافر دنیا بنگاه جسم بنا نفسی باد فعت بجدا قسم که انهم قفسی صد حیف که هر کسی

برای نفسی هم در قفس و هم دام هوس دیگر باید شنید که آدمی چون بر مسند حکومت متمکن شود ابواب

اسباب معصیت بروی گشاده و بکل ظاهر و باطن روی بایشان آماده باشد هوشیار کسی است که در آن

وقت از حضرت حق تعالی استمداد توفیق حسنه جوید و همگی اوقات را بخوف مرگ و قیامت معمور دارد

و بیدار که محل امتحان است بهانه اند و عار پیشی بهم تو داده اند اکثر حسن عملا ملکه ایرا از جمله علامات

منشا گردانند سیند بجهم من تشت لا یعلمون و املی لهم ان کیدی متین ای لا نعوش البتا ازاد

آن تحصایل بهیمی و حیوانی موصوف گشتند و اکثر صدر نشینان خبث از قریب آن بها و به جهنم

رفتند شنیدی که سلطنت بر سر فرعون چه آورد و دولت با قارون چه کرد فعصی فرعون الرسول

فاخذناه اخذا وبیلا قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذا اراد الله النعم علی عبد

و هو مقیم علی معصیت فاعلم مستدرج دیگر باید شنید که نفس آدمی طفل است خیره و نادان که هر گاه چند

ادب گوشمالی نکند و آنچه یاموزاند فراموش کرده اند پس اگر بر خلاف تو بیخ مالی باید که بر تبعت برفق

متربت نکوجوان مهر و شفقت کنی بی بهره که ضرب الصبیان کالارض البستان قطعه دلا نیست یعنی کنید بعضا

چه کنم ای ابدم نشنید طوفان بادال چه کنم ای رفت کوهم اگر تو انصاف کنی ای القصه مفرضت یا تن سلطان چه کنم

مکر بیت که دانا را قوت ساقی که بی بار ضاکند ریشت تو بسته از غم یا دان که او را بجز کسی یاری

که بهر انعم البدال است و وقت رانیکی نه قطعه چشم کشا دیگر احوال خویش ای خواب گران را اجل آید

به پیش ای هر روز تو در فکر طعام و شراب ای شب همه در خواب رو در چون دواب ای انکه بجوانی

جرسی نشنیدی چشم کشا هم بیابان می روند ای قافله رفت و تو بجوانی هنوز ای همچو دست سرانی

هنوز ای بر سر ره خفته و ایم شدی ای قافله چون رفت تو کره شدی مکرمی باید انسانی که به

نیم جانی قانع نشود و در رمی بوستان بر غزالی صاحب جان بهار را بر و انصاف جوانان داد انسان کامل

آنست که باوصاف جمادی موصوف باشد مراد التسلیم از جمادی بما مؤثر دو مراتب رضا را از سندان

زیرا که اگر لنجی از سنگ تراشند یا از آن سنگ سکندرانند پس بر دارند و بکنجی بیفکنند هرگز از جراحت

سندان درد مند و بوصول کنج فراوان خورسند و در فقدان و همند نشود امن را کامل مع التسلیم گویند

پس چه نیک است آنکه با من و سایط دریا طا مذکور نیک هم سوالی رسید فرد چگونه گویمت آنکه انسانی

اگر بخشی عبادت نیک هم زیست و مکن بکار که اهل رضا چون متقی نیک و بد خود شوند نوعی احوال

دیگر آن ایم نکنند لاتر و وارده و رزی آخر ها وارد انسانی است خشنود در صحبت و خاموش

بزبان و حفظ قلب از وسواس بدانکه ما را چه کمال بنده ای ادم باکره ای آفریننده ای او را مائیم کمال

خود گرفتار ای ما را چه کمال دیگر آن کار مگر این بیت که نماز کند را با شرابخوار لطف حقارت نیاید

افرین

که قبولیت ایزد در اطاعت ظاهر شرطیست و رد گناه لازم نه عسی و تولی ان جاریه الایمی

نظم ما نمی دانیم رضای دوست را زانکه می بینیم مغز و پوست را دیگر باید دانست که چون مدار کار

بر معرفت است رغبت را امید بر معصیت بر کاه طاعت او می کنیم خود را در ادای یکی از حقوق

نعمای الهی متهاون می بینیم و چون گناه میکنیم مستحق رحمت می شودیم نظم هر وقت ندامت است

ما را هر لحظه قیامت است ما را عاصی بجهان اگر نبودی غفران تو جلوه گر نبودی دیگر باید دانست

که خوف الهی موروث کشایش باطن است و موجب ... و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی

فان الجنة هی الماوی و امیدواری سبب رستگاری و دوای بیماری لا تقنطوا من رحمة الله

نظم کم بر دم اره می کنم جای که بر گل و لاله می نهم پای بر سلطان و امیدواری ماییش ابو سعید

در ره بیکار میباش نظم زاد ره معرفت همی است حاصل بهشت و دوزخ انس است دیگر

می باید دانست که پاکان باطن را نیز پاکی ظاهر چه کار و ناپاکان ظاهر را پاکی باطن احتیاج بسیار نظم

بنشستی دست و پای دل نشستی کدورتهای آب و گل نشستی دل از ناپاکی باطن چو پاک است

اگر ناپاک تن دشت چه باک است دیگر باید دانست که تواضع خود را نیازمندی است و آن بر سه

قسم است تواضع او و تواضع دین او و تواضع دوستان او تواضع او آنست که حکم او را گردن

چون موراری و در بلا او حاضر باشی و تواضع دین او آنست که عقل خود را در مصالح امر دینی

او راه ندهی و حق دشمن خود را بپوشی و تواضع دوستان او آنست که قدر ایشان را بر قدر خویش

افزون داری و در حق ایشان ظن فاسد نکنی و عباد الرحمن الذین یمشون فی الارض هونا

دیگر شنید که طلب جاه و ریاست آخر درجات لذت دنیا است چه آدمی را در حالت
کودکی شهوت خوردن پدید آید و چون بهفت سالگی رسد حب در لذت بازی مشغول
گردد و چون بده سالگی رسد زینت لباس دوست دارد بخوف مشغول شدن جامه نیکو دست
از بازی بردارد و چون بپانزده سالگی رسد لذت شهوت زنان پدید آید تا هر چه دارد
در طلب آن صرف کند و چون به بیست سالگی رسد حب ریاست تفاخر و طلب مال و جاه
در وی اثر کند بحدیکه هر چند که حال احوال طالبان دنیا را بچشم خود بیند و آخر کار این سعی
بنهایت نرسد هرگز دست از طلب آن برندارد و دقیقه از دقایق آن سعی فرو نگذارد
و ان الحیوة الدنیا لعب و لهو و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد بیت
یاران بحال مرگ تو تنکر نظر کنید وانکه خیال داشتن سیم و زر کنید دنیا بطالبان زر
آخر وفا نکرد زین سعی بی‌ثمر بگذرید و خیال دگر کنید
از توجه حضرات ائمه اطهار و اوصیاء کبار علیهم الصلوة و التحیات رساله‌ئی باید نوشته باتمام رسید
و از نامش تاریخ تمامش باید کشید می‌باید شنید شنید شنید قول خرد ان بجا و دل آن را شنید

